

اسیر محفلی کردم که هست از دلربائی ها
 صف مرگان بر گردیده طرفی کج کلاه اینجا
 بیزم بساده نوشی وعده هم هشر بی دارم
 که عنز پاك دانانیست بد تر از گناه اینجا
 بصد حسرت ز کوش یا کشم لیکن ازین حیرت
 چو دود شمع خاموش است سرگردان نگاه اینجا
 برای پرده پوشی کس چه دست و پا زند اشرف
 بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا

وله

جلوه نازش رسائی داد بیداد مرا کوه تعکینش دو بالا کرد فریاد مرا
 کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی دانه زنجیر در دامست صیاد مرا

وله

حرف دوزخ چه زبی نرم شراست اینجا
 پاك ز آتش بود عالم آب است اینجا
 برگ برگ چمن عیش نشط انگیز است
 عرق از هر چه بگیرند شراست اینجا

ایضا

باخط ساغر رنگ از خون بط ندارد گویا ز خشك سالی بغداد شط ندارد
 دیوان سرنوشتم چون نسخه های اصلی هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد

وله

ز کلفت بسکه عام خاطر ما نوس را ماند
 جلاجل بر دف مطرب کف افسوس را ماند

نمایم از لباس پیکرت کام نظر حاصل
 قبای ته نمایت جامه فابوس را ماند
 وله

ز بس از شور سر گردانیم جیب میگردد
 نهر آبی که افتد عکس من گرداب میگردد
 فرو میریزد از ده تو هر ساعت چنان رنگم
 کز آن روز سیاه من شب مهتاب میگردد
 سبکتر چاره من کن که بیحد تشنه و سلم
 باین تمکین تو تا آبی دل من آب میگردد
 بهار نازه روی تو دارد آب و رنگ اشرف
 ز فیض خواهه ات کشت سخن سیراب میگردد
 ایضا

زیبائی رخسار ترا ماه ندارد غوغای سواری ترا شاه ندارد
 رفتم سر سایه دیوار قناعت جائیکه هما قدر پر گاه ندارد
 یایم نکوی نامده چون قافله مصر صحرای جهان طالع ما چه ندارد
 در قافله راه فنا تو سن عمرم از همسفران مانده مگر راه ندارد
 از طره هند و پسران دکن اشرف دارم شب تازی که سحرگد ندارد
 وله

یار در سینه نهان بود میدانستم دل بسویش نگران بود حساسته
 تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم جامه صبر کتان بود حساسته
 قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم اتفاقاً رمضان بود حساسته

مولد در موطنش اصفهان و اجداد او از در السلطنه تبریز آمد
 صاحب آداب حمیده و اخلاق پسنیدیده بود نواب و حید الزمان در مقام
 تربیت او بر آمده دفتر او رجه عراق را بار مفوض داشته و بعد از آن
 بوزارت دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهم دیوانی و
 حسن معاشرت با انام بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در
 اواخر مدتی دست از مهمات دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان
 معتکف منزل خویش بود تا بجوار ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر
 بسیاری گفتمی فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی بیشتر از بعض
 یاران اقران آشنا بود و در اواخر آن نزدیک رسید که شعرش به مرتبه
 تمامی رسد و از فور و قصور بر آید لیکن فرصت یافت این چند بیت از
 نتایج طبع آن مغفور است .

اشعار

گر چه از بیکان نیم خود را به بیکان بسته ام

د ریاض آفرینش دشته گلدسته م

ایضا

گرد نگار به قدم شاده وین . . . فقل دمی پره بیابان را

وله

اندس گمد خت عشق آن . . . و س در

ند صرف طائل است چر . . . پیر استخوان مر

وله

همچون کتاب بیهده گویا نمیشوم . . . همدی بس برسد و نمیشویم

ایضا

بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد چون رخساره شود آینه تعمیر ندارد
وله

در هر بطاره مطلب عاشق روا تر است هر عضو او ز عضو دگر داربیا تر است
وله

دام بدامنم از چشم اشکبار افتد چو تخته پاره که از حجر بر کنار افتد
وله

مهربانانه زمن آن بت محبوب گذشت لله الحمد که اینمآه به خوب گذشت
وله

دل آخر اشک شد از چشم خون بالا برون آمد

بحمد الله که ز اب بن گهر دریا برون آمد

وله

« زر عشق تو داره سرداد و سندی که دهم افسر شاهی بکلاه سندی
هر گزار خار حسد پای دلم ریختش شد میتوان برد ازین راه بجله حسدی

وله

به بخت تیره پریش دل یار کی کند در شب کسی عبادت شمار کی کند

وله

چندانکه روزگار گره زد بدر من کردید از دنیا زای شایر من
شاکم ساد رفت بداره شکایتی شاید باوی در شایر من

وله

مجت کار خود را نمکند حسرو بصداند که بخت خسته هر دوا و حوس شیرینی

وله

از سنا گره ها کند کردوان عمر هر چه شسته در دستش شسته

چشم چو رکاب در پیش بود روزیکه سواری از پیش بود
 امر روزی بست بیوفائیش باها دل مهربان کیش بود
 ۳۵ - شفیقای (اثر) شیرازی

در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حایه نور عاطف و عاری
 گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای عهد
 شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران واقم حروف بود از مشهورات
 است که هر اعمی تقیل و کران جان میباشد مگر او که سبک روح
 مشاهده شد پیرانه سردر بلده لارازین سرای دودر سفری گشت اللهم اغفر له
 در قصائد و غزلیات و قطعات مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این
 چند بیت اثبات یافت *

اشعار

بهرس از دل من رمز آشنائی را شکستگی است محک نقد هومیائی را
 خموش باش چو زاهد کند مذمت عشق که حرف خویش جواب است و ستائی را
 ز مدح خویش زبان جمله خلاق میبستند توهم صله گر بود خود ستائی را

وله

توایی در دل من کرد نخمس داغ حرمان را
 بعلم ز دل شماری اگر ریگ بدانان را
 ضرور است از پی تریاک خوردن جرعه آبی
 گوارا میکند می تلخ کامیهای دهان را

وله

بگردد بخت در دهن صبح فراغت را
 چو روز و شب حضوری نیست دانه لثرا